

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینه منوره ۱۸۷۰ هجری
و ثمانین و مائت و الف داعی اجل را بتیک گفت از کلام اوست
مردیم و بسنوز بر لب من چون شمع فسرده و دو آه است
ز بلبل باغبان بی مروت سرگران دارو
که این بی خانمان ماتم چرادر گلستان دارو
گاه در بستکده گاهی بحر م سیر کند
پار غارت گردین است خدا خیر کند
امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرینگ محمد
مخطوط خان بهادر شهامت جنگ که فرزند ویکی نواب
سراج الدوله نور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفات
باوصاف پسندیده موصوف و بکارم اخلاق معروف بود
کتب در سیه علی بسیل الترتیب پیش اساتذہ عصر گذرانیده
و علوم عقلیه و نقلیه و فنون مشقّه با استعداد تمام با تمام رسایند
شرایف اوقات بشتغل در کس و تدریس معمور میداشت
و دقیقه از وقایق اتباع شریعت عزانامرعی نمی گذاشت بمقتضای
دین نقاد و در سخن سنجی هم طبع عالی داشته و بفریبند و از مراتب
نظم و نوحش مقالی قدر افزای اهل سخن و ارباب فضل و کمال بود

و در اقسام نظم مخلص بنام نامی خود محفوظ می نمود نظر بکمالات ذاتی
 و صفاتی منظور نظر کبیرا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گوید
 و نواب چشم التقات بیشتر بحال او داشت و والد ماجدش نیز
 او را عزیزانگاشته بدلقوی و بلند نامی او میکوشید تا نقش
 او خاطر خواه ز نشست نواب و الاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
 از سر کار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بعطای
 جاگیر و خطاب و منصب پدسی و نظامت ارکات سر برافراخت
 بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسبیکه باید و
 شاید میسر و اخنت آخر کار در سال ۱۱۹۳ شمس و تسعین و ماه و

الف بخند برین شادانت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کیند

گوهر تاجم ز اشک دیده اعیل کیند

بر سر برتار مومد نگه دارم رسا

مه جبینان از لگا هم شانه کاکل کیند

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان

که پرده دار حر لیغان شب جوانی بود

سر آمد عرفای زمان میسر ز منظر جانجانان

که مرکز دایره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال اشفاق
 پادشاهن فقر و قناعت کشیده و نهایت استعجال بخلو نکرده توکل
 آرمیده قیامی فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
 تعلیم و تربیت خدایق در علوم ظاهری و باطنی میگوشتید و شایقان
 هر فن را بس منزل مقصود میرسانید در ولای سخن طایر فکر بلندش
 تندر پیر و از است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
 بیگانه نازی مختار طرز تازه اش گلستان گلستان نازک خیالی
 و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقالی ترجمه خود که
 باستغای میر آزاد بلگرامی رقم فرموده آنرا بعینه از سر و آزاد بر کا
 درین اوراق بقید قلم در آورده و بی نپا فقیر جانان متخلص به منظر پسر
 میرزا جان جانی متخلص علوی نسب هندی مولد منقذ مذموب نقشبندی
 شریعت در عشره اولی و مائه ثانی بعد الف و اولدش
 اتفاق افتاد نشوونمای ظاهری در بلده اکبر آباد یافته تربیت بالطنش
 در محرابه شایر جهان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی
 نقشبندی مجددی واقع شد نسبت بهیت و بیشتر واسطه توسط
 خورشید حنیف پشیر پیشه کبریائی بر تعریف کرده است و وجه منتهی میشود
 حد سنی او امیر کمال الدین در اوایل مائه تا از خطه طایف بکذب

قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی
 بعضی از آن ممالک عمر گذر اینده اولاد کثیر بهر ساینده از آنها
 امیر مجنون و امیر بابا در صین فتح هندوستان که بر دست همایون
 پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت
 و رفاقت سلاطین گورکانی شعاع مردم این خاندان بود
 میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم
 از امیر کمال الدین مسطور واقع است بجهت عالم گیر پادشاه علیه الرحمه
 بعالی منصب ترک دنیا سفر فرزند کردید و این خاکسار از بد طفلی
 هوای مال و جاهش در سر نه چید بعد تحصیل ضروریات این مشقت
 غبار خود را بر امن دولت از خود رفتگان رسانید با امید آنکه چشمی در
 عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
 از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نیاید
 تجرید و تفریدی اختیار کرده نان بر خوان دو نان نخورده و چون کل
 عمر خود را بیک خرد بسر برده بجز یک شور عشقی که نک خیر
 او است گاه بسی بغریا بدو میکند چون لاله اش موزون واقع
 میشود و احاب از راه جوهر شناسی بمیزان اشعارش می رسند
 گریه او از غایت انصاف نظر به بی مایگی خود کانی بر سخن نه چیده

زیاده بر این نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رسانیده
 است او سبحانه حسن خاتمه بهم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام
 لیل میگذرایند چون شبی به تپه نماز تہجد برخاست از دست
 ناهنجاری تیر تفنگ بسینه معرفت گنجینه اش رسید و بعد از
 روز پیمان جراحت روز عاشوره ۱۱۹۵ هجری قمری و تسعین و مائت و الف
 گلگون شهادت بر چهره هستی مالیده بجلد برین منزل گزیده در
 صحن خانه خود آسوده گردید به تفتیش قاتل بد کردارش هر چند پرداختند
 اصل لغزش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزه اوست
 بیکسی مشهور کرد آخر بیکتائی مرا
 داد تشریف خدائی فیض تست بهائی مرا
 حرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من
 کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
 فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا
 تن تو ساخت گللابی قبا ی تنگ ترا
 یک ذره نیست همچو خا اختیار ما
 در دست دیگر است فزان و بهار ما
 مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا
 ای نژد بروی کز آن خواب بخت ما با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما
 آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
 شعله هم از نظر انداخته فاشاک مرا
 مبادا بلبیل دیگر پس از من آشیان بندد
 توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
 چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست
 بیاموز ز دیوانه ات نشانی هست
 رنگ دو که از شمع کشته بر خیزد بلب ز جور توام آه نا توانی هست
 از برای دلم آبی تر کا هی داری سبزه چاه ز نندان تو بی چیزی نیست
 عکس رنگ پان نمایان است پیشت لب
 این بخشی از کجا در سبزوار افتاده است
 نقش نظر جو ز کویت گذر چشم می پوشش
 آخر این مرده همان است که بیمار تو بود
 کج باغ ز بیدار وطن لمانی چند
 فتاده است بری چند و آشیانی چند
 شب ندانم که بفرقم کف پانی زوه است

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید
 اشک لوفانی من چشم مرا کرد سپید
 آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد و آخر
 عشق را اگر رخصت شوخی نبودی ز حسن
 دست کی کردی ز لپها سوی پیراهن دراز
 گرفتیم فی زگل رنگی نه بوی از چمن بر دم
 بهین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بر دم
 باغبان رو بهین آورد که ثنا خوان تو ام
 چون صبا بار فروش گل در بجان تو ام
 بهمچو سیلاب روم گریه کنان جانب داشت
 منگه جاروب کشش گور غریبان تو ام

خوب گفتی غزل مرثیه من منظر جان ز دارم که در هم کشته اشک تو ام
 باز خواهم گل از جور تو بنید و نغمه زبده دیوار تو نشینم و فریاد کنم
 می طلب در قفس سینه اگر هنم کسی
 مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
 ما از فی قلیان کسی کلام گرفتیم
 آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مطهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل میدهد بدست سپاهی پسر کسی

مجنس

عرق افتسان که تو ای شوخ پرسیائی دست چون بیلد ترکان بکمر میائی
جامه سبز چشمشاد و سبزه می آئی چهره افروخته چون گل بنظر میائی
از شکار دل گرم که دگر میائی

جیب پارچه چو گل پیش تو هر چند شود نیت ممکن بدلت ریشه پاره بشود
چه توان کرد که خاطر ز تو خزند شود بچه تیر کسی از تو برومند شود
نهزاری نه بزور و نه بر زمیائی

چه خیالی است چو زلفت بکمر بچین یا چو دستار تو بر گرد دست گردین
چونکه در خواب ز باغ توتوان گلین کسیت گستاخ که بر روی تو آردین
که عرقناک ز آینه بدر میائی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون بوی گل اندر گلزار نیاید بیرون

حرف بهر از لب دلدار نیاید پیرن از صدف گوهر شهریار نیاید بیرون
بصفا یک تو از خانه بدر می آئی

بی تو ای شمع ز من چشم پر آبی مانده است از طلسم بهوای تو حبابی مانده است
چون تپه شیشه بلب بوی گلآبی مانده است از حیاتم نفسی پابر کابی مانده است
میرود وقت بیا لیم اگر می آئی

چون کتان خسترات ای ماه چمن کز نیست بسته آن خم زلف ای بت صین کز نیست
کافر عشق تو بر روی زمین کز نیست در رهت باخته جان و دل و دین کز نیست

که چو خورشید بشیر و سپهر می آئی

شعله خوی تو از آفت بت پ صاحب را همچو مظهر مزین آتش ز غضب صاحب را
دم چو پنجه آله گره شد ز لب صاحب را جان رسیده است ز شوق تو لب صاحب را
بسج و قتی با زین نیست اگر می آئی

نکته سنج فصاحت پیرا مردان علیخان متبلا که
صلتش از مشاهد تقدس است جد بزرگوارشش میرزا محمد
بعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عمر محمد مراد الدین جهاندار شاه وارد هند گشت و در زمان محمد
 فرخ سیر در سلک ملازمان شاهای انسلک یافت پس
 اژان پسرش محمد علیخان هم در مراقبت برهان الملک ولید
 وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بکومت
 صوبه اودما مورگشته اعتباری تمام بهم رسانید و بسید جمیل
 اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجهراری و خطاب بهادری
 امتیاز اندوخت با لجمه مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم
 است و ولادتش در لکنهور و نمود و از نواب صفدر جنگ خطاب
 مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی
 وجهیه الدین نظام آبادی جو پوری تحصیل نموده در نحو وقفه استدلال
 وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش
 فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن هم از مولوی موصوف می نمود و
 بصحبت اکثری و از شبر مثل شیخ عبدالرضا متین و غیره رسیده
 و تذکره الشعرا موسوم بمنظوم معانی تالیف ساخت و او احرار
 ثانی عشره مبتلای پنجه اجل گردید از دست
 چرا نخل ز سگ کوی پاری گشتم
 نیگداخت عزم او گراستخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از کمان
 دست نمیتوان گرفت عمر گر یز پای را
 آگاه تا شوی ز غم انتظار ما ز گس در بجای گیاه از هزار ما
 باز فریاد کد امی دل شیدا بر خاست
 که قیامت پی تعظیم وی از جابر خاست
 با آنکه شد غبار من از آسمان بلند
 آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
 بر ساینده بزمی قدش تا میبرم
 بر لب از سینه هنوزم نفسی میآید
 یادم آید ز اسیری خود و ناله کنم
 چون صغیری شوم از نفسی میآید
 انجمن آرای طرب بهوری سنده مشرب
 که صلش از کبر آباد است بخودت طبع و ذهن رسا بقدر شعرو
 سخن استعداد بهر سازد مشق سخن بخدمت محمد تقیم زاد کشمیری
 الاصل زور کبر آباد توطن داشت میگذرایند و در مراتب نظمه
 مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگردد نید چیزی در محاکات نگار
 سیاحت پرواخت پشور و ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اوو بهمراهی میرزا حیدر بیگ چهره اعتبار
افروخت و او آخر ماه ثانی عشر در گذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خسامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنک من
شغل نظاره ترک چو شمع سوختم

سینه بستم که دل خونابه اندر چشم تر دارم چو میل سحر جادو دیده اهل نظر دارم
گر بجد مردم گذری بر مزار من چون گرد باد گرد تو گرد و غبار من
سر و جویبار عزت و سروری مولوی شاه عبدالقادر
مهربان فخری که صلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از
اسلافش در قصبه کنتور کازالکای دارالحکومت لکهنو
است و اردو گشته چند پشت در آنجا گذرایند والد ماجدش
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار
بود و اورنگ آباد و کن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده
روضه اختصاص داشت با جمله فخری در سنه ثلث و اربعین و
ماه و الف بجاده هستی نهاد و بعد حصول سرمایہ رشد و تمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده با کتاب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہین و ذراک تحصیل کتب درسیہ فارسیہ و کتب
عربیہ از علوم عقلیہ و نقلیہ و غیر ذلک بجد و جہد فراوان پرداخت
و با اشتغال در کس و تدریس و مطالعہ کتب تفسیر و حدیث
و تصوف و غیر با ہیئت والا نہمت مصروف ساخت تا اینکه
در جمیع علوم و فنون علم تفوق از یافت و وی مرید و خلیفہ پدربزرگوار
نمود کہ خلافت از مولانا شاہ فخر الدین دہلوی سہروردی الچشتی
داشت بودہ و ہم بلا وساطت پدربزرگ خلافت از حال حقیقی خود مولانا
ممدوح حاصل نمودہ و بعد وفات پدربزرگ قضای روضہ
میگذر ایند و بشرف صحبت شاہ فخر الدین اورنگ آبادی
ہم رسید و بعد رسیدن بہ مرتبہ کمال و تکمیل خرقہ خلافت طریقیہ
علیہ قاورید و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی
طبع لطیف گاہ گاہی بفکر شعر ہم میل میفرمود و مشق سخن بجدت
میرزا و بلگرامی مینمود و گاہی مہربان و گاہی فخری تخلص میکرد
کلام و لکنتش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا
سر مشحون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و
کمال رنگ و بوی تازہ داشتہ و دل عرفان منزلش از چہستان
و جہد و حال برگ و بار نظارت بی اندازہ دنی بوسادہ پایت

واریت داشت و کمر تعلیم و تربیت طالبان بست او اواخر ماه
 ثانی عشر بر تو افادت بر مدراس انداخته و سکنه آن دیار را بعلوم
 ظاهری و باطنی مستفیض ساخت نواب والا جاه جنت آرامگاه
 نظر بعلوم مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد
 نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته مینمود
 آخر کار در سنه ۱۲۰۷ از بلخ و باقرین و الف بخت الما و ای آر سیده
 و در خالقاه خود واقع میلا پور که از منتهای مدراس است
 آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف
 دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست -

خسته آن گردش چشم کش زحمت طبیب
 میتوان کردن شبی گردشش قربان مرا
 رنگ زردم بعد مردن داد تا شیر نشاط
 کرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا
 خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
 که موسم آخر هنگام باران است نیشان را
 پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش
 بنید انتم سر زلف کراویدیم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحہ را گلزار کرد
 کز صریح خامه می آید نو ای عنذلیب
 خال رخش نشاء روز تباہ کیست
 این سرمه گون ستاره بخت سید کیست
 شمشاد صحن باغ بیک پاستاده است
 در انتظار جلوہ محشر پناه کیست
 ای محتسب ستم اگر از دست تو ز رفت
 مینا بگریه است بگو دادخواه کیست
 شب که بچشم بسودای سوزلف کسی
 هر نفس کز دل بر آمد ناله زنجیر داشت
 رسید صبح و با امید وعده جان بلبسم
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 شراب پیر منم ریخت بی تو آتش گل
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت

بر منگوشه شمشعی است ز بر شعله روی تو مگردان نظری داشت

لذتی آید به انصیت ز نظاره کس
 جلوہ حسین کس با دل دیران چه کند

ناله ام مست تغافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیادوم آمد

دور جانم مریز حلقه ماتم شده است

گردش چشم سیاه که بیادوم آمد

بعضی مدعا شد بس که گوگرد چشم گریانم

برنگ آبشارشکی که میریزم صدا دارد

همچو آن مویکه آتشش هیچ و تابش میدید

سوفت دل از عشق وفا که نرسیدم چو شد

یکاری گر گره افتد مکن چون غنچه دل تنگی

که من از بستگی چون گل گشود کار ما دیدم

علاج تارهای ساز از مضرب می آید

شکسته ناخنی در دل گره از ناله واکردم

ای رم آهو هلاک ز گرسنتان تو

ویده بادام ناوک خورده ترکان تو

صاحب کلام و لیدیر محمد تقی مستخلص بمیر که خواهر زاوه سران

الدین علیخان آرزو است در فن ریخت گوی در عصر خود نظیر

نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سر بشهرت

میان شهرت بدایت حال بشا بجهان آباد بر خورد و بجزت

و اعتبار تمام زندگانی میکرد و پس از آن سری بلکهنو کشید
 و از سر کار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادری محمول
 مایحتاج میگذرایند هر چند که میرزا با زبان ریختن توغلی بسیار
 بود چنانچه شش و یوان ریختن باقسام سخن ترتیب داد و همدا
 در فارسی هم دستگامی بایسته داشته و دیوانی قریب و دهر
 بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل ماه ثانی عشر بود
 دارفانی پرداخت این چند بیت از دست

حیف بر حال دل خسته نظر نسبت ترا
 مابای نحال رسیدیم و خبر نسبت ترا
 خاک زیر قدمت خلق تمتا دارد
 خون اگر بر سر این خاک شود چادار و
 گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
 دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
 گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
 سروراشوق تماشایت برقرار آورد
 ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که صفتش از
 شهید مقدس است و وی از احماد سید عبداللہ مشہدی

که با امام ناصرالدین سوئی پتی اشتهار دارد بوده و در شاهجهان
 آباد چشم بهماشای گلشن پستی گشاده بعد عبوریشا بره عقل و
 شعور با کتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب
 مولانا فخرالدین رحمة الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن
 بزین نقاد قدرت کما یشی داشت و از تصانیف خود قریب
 یکم هزار بیت گذاشت و بعد ورود لکهنور در قصاید مدیهای
 آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تکیت رای
 پیشکار مدارالمهام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به
 کلکتہ رفتہ در جلد وی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک
 الشحرانی حاصل کرد و بعد فوزه بجیدر آباد از پیشگاه نواب نظام
 علیخان بہادر لصلہ ده ہزار روپیہ از نقد و جنس کامیاب گشت
 آخر الامر بتقریبی باز بلکتہ بر خورد و در عمر چهل و نہ سالگی ^{۱۲۰۸} سنہ
 شان و ماتین و الف ہما بخاجان بجان آفرین سپرد و از کلام
 تقدسی بکف بنو و بجز آبرو و مرا
 آن کمزدست ز کفت بیای سجو مرا
 چو دید از دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مرخدا را
 پر از اسباب کلفت شد چہاں جانی نمی یابم

که با دفاطر غمدیده رایک سونهم آنجا
 آزرده دل مباحش اگر بدگمانیم شبها بخلوت تو نهان آورد مرا
 رسم دیوانگی از حلقه گیسوی توفاست
 شور مشر ز خرام قدم بجوی توفاست
 نقاده دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین
 خان بهادر تاج الامرا متخلص به ماجد که گاهی حسین هم تخلص میکند
 خلف نواب عدت الامر بهادر بن نواب والاحابه جنت آرامگاه
 است امیر ملک نظم آرائی بود و بدر منیر فلک سخن پیرانی طبع
 بلندشش بخوش کلامی چیره دستی به معاصرین نموده و قلد را بر عجزش
 بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربوده نزاکت نیالات رنگیش
 رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروزان
 خوش بیانی فصاحت از کلام بانظماشش جلوه پیرایه بلاغت
 از شعار آبدارشس پیره آرا تلاش دلپذیرش آجینه نازک نیالی
 و تحمیل بی نظیرش عند لیب چمنستان خوش مقامی الحق همچو او نامی
 سحر آفرین از عمایه مدراس بر نخاسته و شاعری با طبع رنگین بزم سخن
 را باین خوش اسلوبی نه آراسته مقدمه الحایش معبر که سخنوری بود
 و عالم محکم نظم گستره فاما رکن حیانشس بعد از بعض خوارش

در عمر سجدہ سالگی زحاف یافته و بلا دستی قضا و قدر سچہ نیروی هستی
 اور اہر تافت اگر دست اجل باین عجلت گریمانش نسیگرفت
 ہر آمینہ در نکت سبحی و دقیقہ رسی بر ارب ترقی می پذیرفت اخلاص
 در ۱۲۱۶ ست عشر و مائین و الف ایام زندگانی با تمام رسائید
 از افکار و لیدیر اوست

کسی ز ہم نکت فرق صلح و جنگ ترا
 کہ پر ز موج تبسم بود خنک ترا
 در صفا گوہر کجا آیینہ رویت شود
 گوش می گیرد چومی بیند بنا گوش ترا

بی اختیار گردیستانہ می کنم در کف بسان شیشہ نباشد عنان

اگر راحت طلب باشی اسیرنج خواهی شد
 کہ خفتن برق باشد خرمن عیش ز لہجہ را
 شمیم مشک از موج ہوا چون نافہ می آید
 پریشان کرد شاید شانہ آن زلف سمن سارا
 اگر چہ خون شدہ ماجد دل من از حسرت
 ولی نزد چو ضا بوسہ آن کف پارا
 نمودہ چاک سودای زخمش پیراہن گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را
 چو مینا از رگ سنگ مزارم با دو می ریزد
 بدل از لب که دارم عشق آن لبهای میگون را
 ناب پرواز نمانده است ز ضعف صیاد
 عبت از قید قفس میکنی آزاد مرا
 دست برداشتم از خویش چو چشم مباد
 چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جداییها ❖ داو از دست آشناییها
 آه من در دلش نه کرد اثر ❖ خاک برفرق نارساییها
 چو چشم باز نگردم ز ناتوانی ❖ گره برابر وی خود زوز بزرگانیها

خوش قناده است مرا عالم بهیوشیها
 بعد ازین دست من و دامن مینوشیها
 کنون بعشق تو ام کار مشکل افتاد است
 که مستی و بکف شیشه دل افتاد است
 گز نه ماتم زده از مردن من گشت حسین
 چشمش از سرمه چراطرح سیه پوشی ریخت

کسی به تقلید کی بزرگ شود کوه تصویر را گرافی نیست

جان من در پیش از در دول زاری هست
 نیست آرام در آن خانه که بیماری هست
 در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد
 که میل سر مرادش مدنگاه آهوان باشد
 چه حرف می زند آن چشم سر مره گین یارب
 که هر که رفت بیزمشش خموشش می آید
 رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند یارم چه رحم کرد بحالم که او کند
 رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چمن که خاندانند
 جای اشک آب عقیق بینی یارب و چشم
 تا خیال لب لعل که بدل دار و چشم
 مآبد نکند کسی پسندم خود نقطه انتخاب خویشم
 عمری گذشت و چشم بر بسته ام هنوز یارب بزرگ آینه حیران گشته
 ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانه خویشم
 ندارم کار با کس خود می و میخانه خویشم
 بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی
 بزرگ شعله جواله خود پروانه خویشم
 گل رخسار قدی سیمیری پیدا کن شبنم آسا بغمش چشم تری پیدا کن

سینه و اگر ده چو گل سرخوش ناز آمده
 ای سگت بنده چه خوش بنده نواز آمده
 گزیده آتش بدلت شمع رخی ز و مابعد
 از چه امروز لب سوز و گداز آمده

می خورده و باوه بود جار اندکی و اگر دنی است بند قبا پارانندی

پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر مابعد
 گذارد بر زمین خورشید پیش یارمن دستی
 چسان بی گریه و اسازم بر دیت پنجه بترکان
 نسیباید زدن جانان بصحف بی وضو دستی
 قباچاک و پریشان زلف و مخمورانه میانی
 کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی

چون من از چشم نگارم ز فتادی بچه و جبه
 آفرای سر مه تو هم بخت سیاهی داری
 فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
 که بود فاخته سر و قبا پوش کسی

امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سیدین

نواب و الاجاه است قامت شریفش کسوت بیافت شایسته

بود و عروس طبع لطیفش بکلیه ذکاوت بالیسته پیراسته و باوصف
 سرستی مصطفا امارت نیک شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه
 بقدر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگذاشت آخر الامر در سنه
 شان عشر و مائین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر

از طبع زاو او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نسب انم چه افسون خوانده در گوش آب

بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ما

بسکه از یادش از خود فراموشیم ما

سر بسر چون غنچه تصویر خاموشیم ما

برتابد از جنون عریانی ما بار رخت

کز غبار و امن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گرفتار کاشش بجز توجان ما بی مغز همچونی شده هر استخوان ما

بسکه خند و ناتوانی آشنایم گشته است

جاوه از بیطاعتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع

سوختن خضره شهر فنایم گشته است

رموز هیچ و تاب زلف اورا شان میداند

زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند
 دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد
 جای او در دیده مشتاق دیدارم هنوز
 نیم غمزه توانی که قتل عام کنی نخود باله اگر غمزه را تمام کنی
 صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا احمد فاخر مکین که
 یکی از نیاکانش از ولایت ریخت بهند کشید و در شاه جهان
 آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاه جهان آباد تولد و نشو
 و نما یافته از آنجا که نشسته فقر در سر داشت بتا اهل سپرداخت
 در اقسام سخن تاظم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عطیهای کسیر
 بالجمله در سال ۱۱۷۳ ثلث و سبعین و مائه و الف بسبب ورود عاگر
 احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاه جهان آباد سری
 بلکنو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزین به بنارس
 شتافت آخر باز بلکنو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و
 اعتبار بسر برد و در عشر ثلثه مائه ثلث عشرها نجا وفات یافت
 از اشعار آبدار او است

که چون سبوی بیکره بردوش من در آ
 گاهی بومی بشیبه در آغوش من در آ

باده آخر شد وزین میکرده ^{فتمین} بزم شیشه تا گشت تهری پر شده ^{بها}

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک باد سپید و خار خار از دل نرفت

و آمن نشان گزشت و آواز بهانه ساخت

خاکم بیاد داد و صبا را بهانه ساخت

رفتم بسجدهی که به بیم جمال دوست

بر رو کشید دست و دعار بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم

مارا چو دید لغزشش پارا بهانه ساخت

که بیار محبت را سر و زانو بگرداند مگر در تو زین به یو بان به یو گرداند

سر و ناله دل بود شب جای که من بودم

بهر سو رقص بسمل بود شب جای که من بودم

رقیبان گوش بر آواز و آواز ناز و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جای که من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین

گشتی هزار رخت و طوفانم این چنین

در گوی یار طره تماشا بود میکن رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکر و عوض رای مسترت که از

قوم کالیسته است در بلده شاه جهان پور توطن داشت و در

سرکار رئیس اندیاری که از احفاد افغانه نامدار بوده بمنزله حرمت

و اعتبار میگذاشتند و بتدریس شالیقین در کتب وری فارسی

بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر نگین

در نظم پردازگی هم سر بشهرت میافراخت و در عرشه شالیه

بعد مابین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهیچم

که روزی میکنند از هم جدا یاران همدم را

ببخودی طرف مقامی و عجب جالی هست

یکدم از خویش برون اگر تماشالی هست

بر بلندان سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن شیخ دقیقه شناس غلام محی الدین معجز

از اعیان مدراس که در سال ۱۱۷۳ هجری و سبعین و مائة و الف در بلده

محمد پور عرف اربکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد

فوز بستن رشد و تمیز نظر تحصیل کمالات برگماشت و بدکاویت

طبع در علوم استعداد شایسته بهم رسانیده بهره وانی برداشت

پس از آن از وطن مآلوف وارد مدراس گشته در مبادی حال
 بخدمت بابرکت شهبخت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
 جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
 روداده تا عرصه کمال تردد و نشاط او پیش گذرایند از آنجا که جوهر قابلیت
 و لیاقت بالیده داشت نواب امیرالامرا بهادر مرحوم فرزند
 دویمی نواب والا جاه بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فلسفیه
 به فرزندار حبت خود نواب عظیم الدول بهادر متعین ساخت و تا
 مدتی باین خدمت سترک مأمور بوده بنوازشات فراوان
 سر برافراخت هرگاه که نواب عظیم الدول بهادر رحمت مآب کسند
 ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مرامم جلیله میفرمود
 و بعد ومعاش معقول کامیاب نمود چونکه مجز نهایت و استیگی
 و آزاد مشربی داشته بیشتر با تروا میپرداخت و لشغل درس
 و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم
 فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر موهوبان
 با قرا گاه میگذرایند و بندهن رسا از غوامض و دقائق شعر
 آگاهی کماهی بهم رسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۵ تسخ و عشرين و ماته
 والف بدر بقا آر مید از کلام اوست -

کلفت بلوح خاطر عشاق برزه نیست
 بهر صفا است آئینه خاک تر آشتنا!
 برنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
 بجز آبی ز آثار وجودم کس ندید این جا
 وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن
 که این جنس گران بی نقد جان توان خریدنجا
 دل آئینه چون صیاب می لرزد ز بیتابی
 مباد اشک حسرتش دهد بر باد آیش را
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
 بلبل ز آه شعله نشان داد خواه کیست

بهر که می نگریم جام دل بکف دارد نگاه مست که امشب باده پیالی است
 عدم شخص خود نماندن است غنچه را گل شدن فنا شدن است
 علاج ضعف دل من نگر و هیچ گهی ز لعل خویش که گلقت آفتابی بود
 شوز سبیه بوده مکن بلبل نالان که بود
 ز گرس آن گل رعنا بشکر خواب مهنوز
 از بگر چاکی عشاق بتان بختبر اند
 خبر چاک کتان از دل مهتاب پیرس

بمپوده دست و پاچه زنی در ره طلب
 مطلوب تست جلوه گر اندر کتارول
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت
 این است در فراق تو ام یادگار دل
 زیبا افتاد گویایم بچشم کم مسبین هرگز
 که دارد گرد من بر دامن آن ماه رودستی

اشفت خوش بیانی غلام بهدانی که مصحفی تخلص

میکند اصلش از قصبه امرویه من متعلقات مراد آباد است در ریجان
 شباب سری بشاه جهان آباد کشید و هانجارنگ سکونت
 ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذرایند پستروار و لکنه و گشته در آن
 دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر
 پرگو و کثیر الکلام است و بهبهارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز
 شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسایند و دیوانی
 و تذکره محقری در لسان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او اواخر عشره
 راجه لجد مابین ^{۱۲۱۶} و الف قدم براه عدم نهاد اینچنین بیت از او بطرز در آمد
 من ز آنم که سترک غم جانان گویم میترنم دم زوفاتان نفسی میآید
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این
 پر یکسی کشته تیغنت نظر افکن
 در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
 چون نعش مرا از سر کوشش گذر افتاد
 انگشت بدان شد و گفتا چه کس است این
 پروانه به نیران محبت سرو پا سوخت
 تا شمع نداند که ز اهل هوس است این
 شمشاد بوستان هستی مسلمات بی بی هستی
 که از خط گنجه است و بعضی او را نیشاپوری زگاشته اند بهر کیف
 در اصناف نسوان زنی بهجوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان
 منبر اعتبار فرادان داشته و بقیض نوازشات سلطانی علم عزت
 و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که هستی
 کلمه مرکب است چه در بقیع پیغم مخفف ماه است و یکسر سیم
 یعنی بزرگ وستی مخفف سیدی است که درین زمان خانم
 گویند انتهای این رباعی از کلام اوست
 قصاب چنانکه عادت اوست مرا
 افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سرباز لجز می نهد بر پاهم دم میددم تا بکنند پوست مرا
 آفسوس که اطراف گنلت خدا گرفت ذراع آمد لاله را بستگار گرفت
 سیاه ز تخدان تو آورد مراد شجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ششپاک بناز با تو خفت هم همه رفت

دریا که نبود غمزه سفت هم همه رفت

هر شب ز غمت تازه عذابی بیستم

در دیده بجای خواب آبی بیستم

و آنکه که چون گس تو خوابم بر برد آشفته تر از زلف تو خوابی بیستم

من عهد تو سخت شست میدستم

بشکستن آن درست میدانستم

هر شمتی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل و عشایر میستات ما هی از طبقه

جلا بر که بحسن و جمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق ملتزم

می پیمود این دو بیت از دوست

اشکی که سر ز گوشه چشمم بر و ن کند

بر روی من نشیند و دعوائی خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشته جان تابان و

وامی زان لعلیکه هر دم میخوردم خوانابازو
 دل باخته شیرین حرکات مستمات مهری از
 اهل بهرات که بشکل دلفریب کف بغارت جانها میگشود و نقد
 صبر و شکیب از دست ناظران میر بود و با این همه حسن صورت
 سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر
 بتفتریح خواطر میگذاشت و از بهره اندوزان سرادقات عالی پور جهان
 پادشاه بیگم بوده روزی در حضور بیگم موصوفه بر قصر هالیون
 نشسته بود تا گاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار
 شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این
 اشاره و افر البشاره گهی یافت یا باضطراب و عجلت تمامتر
 میخواست که خود را بجنور رساند صورت نمی بست و هر قدر که
 سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیب از وی
 جلوه ظهور می یافت بیگم بطرف مهری متوجه گشته فرمود میتوانی
 که این حال را منظم در آری مهری این دو بیت فی البدییه بمقابله
 خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمائده سر مهر و وفاداری نمائده
 ترا از ضعف پیری قوت زود چنانکه پای برواری نمائده

بیکم بخنده و برآمد و بصله لایقه اورا نوشت این بیت

از دست

خوایم سوز دل خویش بگویم باشم
داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود

حرف النون بر کاشف حقایق صوری و معنوی

شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر

عمر گرانمایه بکج قناعت و توکل گذرانیده و بجا و کده مجاهده و ریاضت

آرمیده در علوم ظاهری هم تریب عالی داشت از تالیف شریفش

خمسه که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سخ

نکته دانی سرگستانی از آن گنجینه بلاغت است و هر

داستانی سداک لالی فصاحت هر چند که بحسب ظاهر متوین است

افسانه است فامانی الحقیقت انکشاف حقایق را نشاند و

اکثری از آن با استدعای سلاطین عصر منظم در آمده تا با اندراج هم

شان در خطبه ایقاعی نام در صفحہ روزگار باشد و مخزن اسرار کبنا

بهرام شاه رومی نوشته در صدد آن پنجمین اردینار سرخ و یک

قطار شتر محموله اتمت نشیب یافته و خسرو شیرین که با پیمای

طغرل ارسلان سلجوقی گفته در جلد وی آن چهارده قریه بطریق

سیورغال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف نیز
 آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت تمام
 رسایند چنانچه این بیت فائده کتاب

بتاریخ پانصد و نود و هفت سال که خواننده راز و نگیر و طلال
 بر آن دال است و بعد اتمام آن بحال دیگر زیسته

چنانچه در صحیح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در
 سده ششم و سیماه واقع گشته و الله اعلم بحقیقت الحال
 این چند بیت از کلام برکت نظام اوشیت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نکشت عشق تو آلا یکی هزار مرا
 با تو پدید میگیرم حال شباه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گر آه کنم کجا است فریاد رسی در صبر کنم عمر نمانده است بسی
 بریاد تو می زخم بهر دم نفسی کس را ندید خدای سو دای کسی

محرمانه رهنمی و چلی سید شاه نعمت اللدولی
 که کیش از بخار است لقب مبارکش نور الدین و نسب والایش

نام موسی کاظم علی آینه و نسیه صلوات و السلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبد الله یافعی است و از مجاہدات و ریاضات
شاقه کار بجائی رسیدند که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار
گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش با هر
هر چه از پیش سلاطین و امرا بطریق بدیه میرسید بجا بختاج فقرا
و مساکین صرف میگردد بصیت فضایل و کمالاتش اطراف
عالم را فرا گرفت نشانان زمان و حکام آوان نسبت بذات
شرفش بس اقتقاد میباشند و مراعات خدمتش واجب
و لازم میانگاشتند وقتی در عهد شاهرخ میرزا بهرات بر خورد
از آنجا که مشرب سید عدم احترام از ضیافت بهای اغنیا و
امرا بوده شاهرخ میرزا گفت که مال این مردم خالی از شهنیت
پس قبول این ضیافت بها علی العموم چه صورت دارد بنمود
که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سالک
نمود گفت تا گو سفتی بطلمستان و طعامش بچته پیش
سپید آردوی حسب الحکم از ضعیفه کبره فریب با خود میبرد
بطعام در گرفت و طعامش نیار ساخت سفره بر حسب شاه
رخ میرزا سپید را دعوت طلبیده بالتفاق در تناول طعام مشغول
گشت در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم و حال آنکه این گوسپند بطلیم آمده است سید
 فرمود که شایا پیش ازین بتفتیش بکوشش شاید التذتعالی
 مصلحتی درین داشته باشد شایا هرچ میزنا آن پیر زال را حاضر
 کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک
 پسر خود که بنا بر فروخت گوسپندان بسرخس رفته بود و غمناک
 بودم چون درین ایام سید تحت التذاز کرمان درین دیار
 قدم رنج فرموده نظر بتقدتس و کمالاتش منت کردم که اگر
 پسرم سلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم
 چون بحکم الهی چهار روز پسرم سلامت برگشت بکمال فرحت
 خود گوسپند برداشته میبردم تا بایفای منت پروازم درین
 ضمن خانان ارشاهی رسیده ظمناً از من درکشید شایا هرچ
 میزنا با صدقای اینصنوع بنهایت محذرت پیش آمده بریاده
 ترازه سابق بکلفه رسوخ و عقیدت سید در آمد آخر کار بچهره افتاد
 و پنج ساعتی در سزا رسید و تفتیش و تماننا به فرودس برین منزل
 گزید که زانی طبقات شایا بجهان از اناس قدسیه است
 دولت عشق بهر زنده و پانان رسید
 پادشاهی دو عالم به انان رسید

هر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد
 نعمت اله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد
 آن لحظه که جان در ترق غیب زها بود در دیده ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال

هر چند در آن وقت ز نام و نیشان بود

دل کشتی خداست بدیای معرفت لطف خدا سزو که بود ناخدا می داند

ای جمالت مدام شا به چشم وی خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن به پادشاه نامم که شراب است نور ساغر دل

عاشق روی نازنین تو ام والای زلف عنبرین تو ام

شاید ز خطاب جالینوسی خواهد نصیر الدین طوسی که از

مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقیدیه دست گاه بایست

و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروز گاه خود علم

یکسانی میفراشت قدرت علمی اش از لغات شریف مشهوره

او که در اقطار عالم دایره سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به

انگشاف و قایل مشکله فنون متنوعه با هر حکام و سلاطین عصر

با احترام او میسر و اختتام و بخدمت چنگیز خان پلا گو اعتبار تمام

داشتند ایشان را در سنه ۶۷۱ هجری و سبعین و ستمائة دارقانی

را گذاشته این رباعی از کلام ستین اوست
 ای بنخیر این شکل موهم هیچ است
 وین دایره سطح مجسم هیچ است
 خوش باش که در شش کون فضا
 وابسته یک دیم و آنهم هیچ است
 ناظم ملک سخن ایادی مولانا نظام است آبادی
 که در مبادی حال فکر معما میبود بعد از آن طبع بلندش باقسام نظم
 خوش افتاد و بتلاش مضامین بر حبه و خیالات رنگین دلو
 خوش کلامی میداد بیشتر از شرح اسماء عظام علیهم السلام پرداخته
 و تبصیر مشنویات اخروی در ساختن آخر کار در سنه ۹۲۱ هجری
 و عشرین و تسعمازه نورد عالم بقا گشت و خورش در طلب
 سنگ بنا بر قبر او یکی از معدومین وی قطعه نیکو نوشته
 سرفرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
 از چه رومانده قبر او بی سنگ عجبم آید از مروت تو
 در زمان حیات چون نه کشید منت دیگر آن بدوست تو
 در ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو
 این دوبیت از کلام بانظام اوست

کسی ز محنت شهبای ما خبر دارد که بچو صبح نهان داغ بر عکبر دارد
 چو خس فناوه پنجا کیم لکن آب سرتنگ امید هست که مار از خاک بر دارد
 اشفته دقیقه سی ابوالکام ز کسی که صلش
 ازا بهر است در سخن پروازی طبع خوشی داشت و لفر کلام بی تکلف
 نظری گماشت اکثر اوقات در هرات می بود و آخر لقب دارفت
 و در سنه ۹۳۸ شمان و عیشین و تسعانه بعمر شصت سالگی راه عقبی گرفت
 از دست.

آزمیدی بر قبیان و رسیدی از ما
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
 از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق
 پیشتر بر سران کوی رسیدی از ما
 جور گفتیم مکن تند شدی و چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
 چندانکه دل فکر در دلی دوا می من کنی
 از برای خود چه کردی کنز برای من کنی
 انجن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
 که صلش از مساوات تر ند است پدرش میر سید صفائی وار و
 هست گشته در بهر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نہا نجانہ عدم ہشتان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشته
 کمالات تقرب بارگاہ اکبر پادشاہ اور اور در شانہ اثنا عشر و
 الف بعنوان سفارت پیش شاہ عباس ماضی و الی ایران فرستاد
 ہنگام ورود اصفہان باستصواب حاکم آنجا از فصیحی عصر مثل
 حکیم شرفانی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم ہم صحبتی و یکدیگر نگریم
 ساخت و پس از مراجعت از آنجا در شانہ خمس عشر و الف
 از پیشگاہ جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافتہ بوطن و
 خود بہر شتافت در ہمان سال بسفر آخرت پرداخت این

چند بیت از دست

امشب ز سوز سینه خوشم مہبت ای اجل
 خاشاک نیم سوختہ مہمان آتش است
 چون گریمین دید نہان کرد تبسم
 پیدا است کہ این گریمین بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشوق جنون باید کرد جان را بفرق رہمنون باید کرد
 چون شیشہ تمام پر ز خون باید شد دانگر ز رہ دیدہ بدون باید کرد
 سرست صہبای معانی مولانا علی احمد شانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
 و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
 طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد داشته
 و در اقسام نظم مهارت بالیسته داشت و بحسب علم ریاضی
 و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقسام مشهور برگزیده
 دهر و در مهربانی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
 سپاهگری در بارگاه اکبری جایافته بتدریج بمراتب علیای مهارت
 سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رباط هم مکتبی داشت و
 منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرانی جهانگیر پادشاه
 بر تخت سلطنت بحیثیت و اعتبار بیش از پیش زندگانی مینمود و آخر
 کار در شانزدهم انور الف راه آخرت پیمود از او کار دوست
 محتسب دی خم شکست و آب آتش ناکتخت
 خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت
 باد از یار خیر بر دل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باو آورد
 مرا بر شب چو دروان خواب گرد چشم تر کرد
 و لم را با غمت بیدار بپند باز بر گردد
 آشنای محیط نکته دانی مگر نوعی جنون نشانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزینت کلام فصاحت مشحون در بدایت
 حال پشاهنژاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهم رسانیده و مداوم
 حیاطش بحیثیت خاطر و اعتبار تمامتر گذرانیده پس از آن بطل
 رفت خانخانان درآمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او بر قلم در آورده
 اکثر بصلوات خاطر خواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه اوس
 نیکو واقع گشته

بده ساقی آن از غوانی نبید که دور خرابان بی پایان رسیده
 بگردان زره عمر برگشته را چو شاه بخف روز شب گشته را
 آخر الامر در بر ما بنور گشته لستح عشر و الف قدم بجاده

فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز قان خرابی فن ما نیست

خصم است بخود هر که بجان دشمن ما نیست

بخور نجره سوز آه شعله بار من است

شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است

زان پیش که صبح از شب امید بر آید

بگشاد من شیشه که خورشید بر آید

مستبح کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

که بطبع سحر آفرین ناطق بی نظیر است و منظم رنگین صاحب کلام و لیدر
 از وطن بنزرتکده هند رسید بقیض جوهر شامی نواب خانخانان چهار
 اعتبار برافروخت و در صلح تصایر مدعی او جمعیت شایسته
 اندوخت چنانچه در ذخیره الخوانین مذکور است که مولا وقتی در تقریبی
 بخصور خانخانان عرض کرد که لک روپیه مقدار داشته باشد خانخانان
 لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعایت آن گفت
 الحمد للہ که بدولت نواب این قدر زردیدیم امیر فیاض بگی زرباو
 مرحمت کرد بعد چندی با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین
 دل تهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت
 و در گجرات احمد آباد رحل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
 بر چسبده بانزوا میگذرانید مولانا در ویش سیرت صوفی مشرب
 بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفر نظم میر پذیرفت
 و بصحبت شیخ محمد سپندی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
 بر کتب عربیہ بهم رسانیده تحصیل علوم دینیہ نمود و سندی تفسیر
 و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه
 ثلث و عشرين و الف بخلوتکده عدم آرمید از اشعار آبدار او
 نگاه گم شده بر راه کوی یار ما گسته عقد کهر گریه در کنار ما

خود از محبت جانان بخود عهد دارم ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طقل محبوب مرا

بر سر راهش بیندازد پد مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیزین ده

که امشب سوخته ام بر دیده خاک آستانش را

از پی آشوب من در زلف دارو شاد را

شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاک را در هقان نریزد وانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و سکنی

آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است بیش تو که قدر من کم است

خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار محبت دل ترا چه خبر که گان بچرب ننگی قبابی تنگ ترا

هر که اول از درون شاد است با بیزین کار

شمع را خلوت نگهبان است و محرمان است

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
 ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فلکی
 کرشمه دامن دل میکند که جایجا است
 زین پیش نیست دل ما هم زینک بود
 بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب
 گم فروشش دو چشم مراد کان باز است
 ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
 نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش براتم دادند سرچشمم بریدند و جیاتم دادند
 کوزخم عاشقانه که در طوبه گاه حسن صد چاک دل بتازگای رفو کنند
 سو اسنم و گرنه تو صد بار در دلم رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
 نیازم ز خود برگز دلی را که میترسم در آن جای تو باشد
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
 ز بس زخم دلم کاری است بر دنیای من افتد
 بپردگی در همه جانام بر آرم که مسباد
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که بید کرده نگاهی بسوی دل

دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

برین نگر و مرتتی پیری فروش تا بر خمش نشکستم بسوی دل

کنم با باده بدستی که سودای دیگر دارم

پسائی تلخ میگویم که دل جای دیگر دارم

لشکر کرد و حجاب آنجا که من دیدار می بینم

نهان از چشم ظاهرین تماشای دیگر دارم

مرا بساوه دلپهانی من توان بخشید خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دیش دلم زلفی میکنم وز دیده وز دیده

را خار خاری هست برسم در طلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد دست گرم

نیچم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بوی یار من ازین سست وفا میآید کلم از دست بگیرد که از کار شدیم

ز چنان گرفت جا بجا میان جان شیرین

که توان ترا و جانرا ز هم اقیاناز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بسا کنی نظری

بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

بدل فکار دارم مگر بی نهایت از تو
بگدام امیدواری نکند شکایت از تو

رباعی

در سحر تو مرگ بنشینم با دا منظور دو دیده آستینم با دا
گر بی تو بگام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم با دا
دل داده خوش ادانی مولانا فدائی که وصلش از دنیا کوی
است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل بر او فرشته ازوست

بکوی او چو روی پامنه بنجاک آنجا

که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا

من شمع جان گدازم تو صبح و لگشانی موزم گرت ز بیم میرم چو رخ نمائی
ز رویک آن چنانم دورم چنانکه گفتم فی تاب وصل دارم بی طاقت جذبی
ناظم خوشش گفتار شیخ علی نقی ساکن مکره از

الکافی خوانسار که در آغاز سن تمیز تحصیل کمالات پرداخت و
در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت تا سن طبعش
در وادی سخن گرم بود و در اقسام نظم و بحرین اسالیب فکری

نمود در مرجع شاد عباس ماضی قصاید طولانی و در بیشتر بیتها
خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گزیده و بتقریر زرکشیر سالان

مطهرین کردید و تا چند سال بمتعلقا کشش هم جاری ماند و فات شیخ
 در سنه احدی و ثلثین و الف^{۱۰۳۱} واقع گشته این چند بیت از کلام او
 که در شراب لطف که پر شد ایام ما روغن چنان مریزد که میرود چراغ ما
 کردی سپید چشم نقی راز انتظار این بود پند که نهادی بدایع ما

ای اجل روز فراق آمد و بسوزی نیت

من اگر کشیتیم بهتر ازین روزی نیست

دست و پایی میتوان زد بند اگر برود پایا

و ای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کلین شکایان وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانانرا

که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من

چو مرغ آشیان گردی گردی گرد خاک من

مشغوف نکته دانی تا دم گسپ لانی که محسره کرامی

فصاحت است و محکمه پیری بناغت از ولایت رخت بهما

و کن کشید به مویز ناظیری به عتقا و تمام پیش آید پس از چندی

حنان بخت عزیمت بطرف بنگار منوط ساخته و از آنجا

بحیثیم آباد و اردگشته آفر با صفهان مراجعت کرد و اوستاد
 حاوی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست
 گشت ز سیرستان شیفتگی فزون مرا
 ناز عند لیب شد ز مزه جسنون مرا
 در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از لیستن ز نار نباشد
 دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد
 فروزد گر چراغ تیره بختان خانه می سوزد
 آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد ز بخیر اکتشاش مجنون دراز کرد
 درین چین چو گل آراگر ز خس دوام بخون نشسته ام آسودگی هوس دارم
 انجمن آرای فیض گستری مولانا نسبتی تھانیسری
 که از ساوات عالی درجات است پد بزرگوارش از ولایت برآمده
 در قصبه تھانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از
 ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه
 تکیه ساخت در آنجا بر یاضت بسرمیبرد و اکثر چشم پرآب می
 ماند و با وجود طلب شانهزاده دارا شکوه قدم از دایره انزوا
 بیرون نتهاده این بیت نوشت
 نمی برم به پروبال عاریت چون تیر